



ماه محرم و عزاداری و سوگواری، با گذشته و کودکی و نوجوانی ما، پیوند عمیقی دارد. هر سال محرم که می‌رسد، بیشتر مان با لمس عناصر این روزها، پرتاب می‌شویم به محرم سال‌های کودکی و نوجوانی‌مان و خوانده‌خواه مقایسه می‌کنیم و نمی‌دانم چرا بیشتر اوقات، نوستالژی عزاداری‌های قدیم، برنده می‌شود. آن روضه‌های جمع‌وجور و بی‌تکلف خانگی، چای آخر روضه که طعم عشق و ارادت خالصانه بانی مجلس به اهل‌بیت (ع) را داشت، سینه‌زنی‌های سنگین همراه با نوحه‌خوانی‌های آرام و با طمانینه، نذری‌پزان‌هایی که کل اهالی محل را می‌کشاند به دورهمی‌های دوستانه و... وقتی محرم از راه می‌رسد، هزاران خاطره از این جنس در ذهن‌مان جان می‌گیرد. پرونده امروز «زندگی‌سلام» روایت‌های ساده‌ای است از همین یاد و خاطره‌ها در قیاس با امروز. سه یادداشت که هر کدام، به بررسی سه بُعد متفاوت از مجالس عزاداری امام‌حسین(ع) می‌پردازد. با ما همراه باشید.

روایت‌هایی از عزاداری‌های دیروز و امروز

# شکر خدا که در پناه حسینیم

یادی از روضه‌های خانگی و ساده دیروز که سهم مهم زنان و مادران از سوگواری برای سالار شهیدان بود

دنبال هر طیب و دوایی نمی‌روم  
چایی بعدِ روضه، شفابخشِ عالم است



**الهام یوسفی** - مادر آرام تک‌نام می‌دهد تا بیدار شوم. این روزها با این که شیفت مدرسه‌مان بعدازظهری است، باید صبح‌ها زودتر بیدار شویم تا مادر بتواند رختخواب‌ها را از وسط‌های خانه جمع کند، همه را بچیند گوشه اتاق و ملافه سفید را بکشد رویش، سماور کنج اتاق را به جوش بیاورد و استکان، نعلیکی‌های تمیز را بچیند توی سینی و دندان‌ها را آر کند. بعد بروم در خانه را باز بگذارم و یک آجر هم بگذارم مقابلش تا بسته نشود. چون ساعت ۹ صبح، «حاج‌آقا طاهران»، روضه‌خوان‌مان از راه می‌رسد. دهه اول محرم از راه رسیده است. همان روزهایی که نهش می‌رسد به تاسوعا و عاشورا و مهمانی پخت شله زرد نذری. من و خواهرم بیدار شده ایم و دست و رویمان را شسته ایم. پدر رفته سر کار. برادر کوچکم را که هنوز خواب است برده‌ایم اتاق آخری تا صدای روضه بیدارش نکند. تا به خودمان بیاییم، آقا زنگ را زده و آرام و سر به زیر و یا... گویان، آمده گوشه اتاق نشیمن، روی کناره سفید نشسته است. من و سوسری سر کرده‌ام و آقا را می‌پایم با آن قد خمیده و صورت لاغر و استخوانی‌اش. تا یادم می‌آید، یک طورهایی دوستش داشته‌ام. انگار همه این سال‌ها که دهه‌های اول محرم برای روضه‌خوانی می‌آمده، تبدیل شده به عضوی از خانواده. یادم هست دو سال قبل که امیر، برادرم به دنیا آمد، آقا اسمش را از لای قرآن بیرون آورد. پدر از او خواسته بود. خودش چند اسم را گذاشته بود لای قرآن و قرآن را داده بود دست آقا طاهران. آقا هم اسم امیر را از لای قرآن در آورد و گفت: «قدمش مبارک»؛ بعد هم بچه را روی دست گرفت و در گوشش، اذان و اقامه خواند. اصلاً آقا یک طورهایی در همه مسائل زندگی مشاور و محرر از ما بود. حالا هم مثل همیشه نشسته و بی مقدمه «بسم...» می‌گوید. هنوز کسی نیامده اما حاج‌آقا از این بابت ناراحت نمی‌شود. مادر آرام در گوش می‌گوید بدم و بروم به همسایه‌ها بگویم آقا آمده، بیایید روضه. می‌دوم و زنگ می‌زنم. زهره خانم، خاله‌طالع، خانم خوش‌نیت، فرح خانم و... طولی نمی‌کشد که خانم‌های همسایه با چادر رنگی‌ها و چادر مشکی‌های آفتاب دیده‌شان، دورتادور خانه‌مان می‌نشینند. آقا آرام مسئله می‌گوید. بعد هم با صدای خش گرفته‌ای که ما دوستش داریم، روضه رباب و حضرت علی‌اصغر(ع) می‌خواند. من سینی را با یک استکان کمر باریک چای و یک فنجان کوچک آب جوش می‌برم و می‌گذارم جلوی آقا. کل ده روز را فقط چای می‌دهیم به مهمانانمان. خانه‌ام مثل همیشه پر است از حضور گرم همسایه‌هایی که می‌آیند، مسئله گوش می‌دهند و وقت روضه، چادرهای گل‌ریزشان را می‌کشند روی صورتشان و گریه می‌کنند، مخصوصاً آن جایی که آقا از آمدن اسب امام بدون سوارش می‌گوید. آخر سر هم یک دور چای می‌نوشند و می‌روند تا به روضه بعدی و بعدی برسند. هر سال دهه اول محرم، با یک یا یک پرچم سیاه کوچک و یک پرده که رویش نوشته: «صبح‌ها دعوتید به روضه» بالای در حیات‌نصب می‌کند و هر سال، مامان به یاد بی‌بی‌زینب(س)، روضه می‌گیرد و هر تاسوعا عاشورا، شله‌زرد می‌پزد و نذری می‌دهد. حالا سال‌ها از آن روزها و روضه‌ها می‌گذرد. روضه‌هایی که مادر و خاله و زنان محل، عاشقانه و بی‌تکلف می‌بازان بودند و سهمشان از ده‌روز و ده‌شب سوگواری برای اباعبد... (ع) همین دورهمی‌های خالصانه بود. همسایه‌ها، مستمعین بی‌پیرایه‌اش و خانم‌زینب(س)، صاحب‌مجلسی که بوی حضورش خانه را پر می‌کرد.

در مجالس عزاداری ماه‌محرم، کودکان را نادیده نگیریم

من غم و مهر حسین، با شیر از مادر گرفتم...

جوانی که سقا بود و مشک بر دوش، آب خنک می‌داد دست بچه‌ها. جوانان غلم بر دوش و پیرمردهای گل مالیده بر سر و پیشانی. و از همه مهم‌تر، حله‌های پر از رنگ و نور که چشم‌هایمان را خیره می‌کرد. از همه به یادماندنی‌تر، هیئت «جوانمردی» بود که بزرگ‌ترین طبل آن روزهای شهر را داشت و دسته «بوشهری‌های مقیم شیراز» که نوای سنج و دمام و شیپورشان، هنوز هم مو بر تنم سیخ می‌کند. دسته‌هایی بعد از دیگری، از راه می‌رسیدند و حرکت می‌کردند و ما هم، کنارشان آرام قدم برمی‌داشتیم تا ظهر که خورشید وسط آسمان می‌رسید و اذان ظهر در صحن حرم مطهر پخش می‌شد و عزاداران، خسته و خاک‌آلود و بغض کرده، نماز می‌خواندند. ما بچه‌ها هم توی صف نماز، جا داشتیم. ما را بیرون نمی‌گذاشتند بلکه کمک می‌کردند وضو بگیریم و کنارشان می‌نشانند. معمولاً مشغول تسبیحات حضرت زهرا(س) بودیم که به سرعت یک ظرف نذری توی بغلمان می‌گذاشتند و عبور می‌کردند. یک ظرف نذری که حکم ناهارمان را داشت. برنج و قیمه، برنج و قرمه‌سبزی، شله‌زرد و حلوا و... خیلی فرقی نداشت. مهم این بود که طعمش متفاوت و خوشمزه‌تر از غذای خانگی بود... گذشت تا خودم مادر شدم و سعی کردم برای پسر، از محرم‌ها و تاسوعا عاشوراها یک خاطره و تصویر متفاوت بسازم، شبیه چیزی که در ذهن خودم به‌جامانده بود. طبیعی است که از پس‌سی سال فاصله، همه چیز عوض شده بود؛ از برنامه‌های تلویزیون و سر و شکل مجالس عزاداری تا حتی حوصله آدم‌ها در تحمل یک بچه. و این گونه بود که هر بار پرتاژی و بانگیزه، دست بچه پنج‌ساله‌ام را می‌گرفتم و به مجالس عزاداری می‌رفتم، اما آن شور و حال قدیم در برخورد با بچه‌ها وجود ندارد. همه این‌ها را گفتم تا یادآوری کنم: بچه‌ها، خواه‌ناخواه، جزء مهمی از تمام ابعاد زندگی، از جمله مجالس فرهنگی‌مذهبی هستند. نمی‌شود و نباید بچه‌ها را نادیده گرفت. باید چه به‌عنوان مادر و پدر، چه مستمع و شرکت‌کننده و چه به‌عنوان میزبان و سخنران در روزهای محرم و جلسات عزاداری، برای بچه‌ها برنامه و وقت و حوصله داشته باشیم و اجازه بدهیم کودکان هم درست مثل خودمان، سهمی از مفاهیم شیرین دینی و اعتقادی داشته باشد. اگر پدر و مادریم، بچه را با خودمان همراه کنیم. اگر میزبانیم، کودکان مجلس را با اسباب‌بازی و خوراکی و حتی هدیه‌های کوچکی مثل کتاب، شاد کنیم و اگر سخنران و مداحیم، بچه‌ها را نه مزاحم، بلکه مخاطب اصلی بدانیم.

آخر صدارت-سال‌ها پیش وقتی هفت، هشت ساله بودم، روزهای تاسوعا و عاشورا، خاطره انگیزترین روزهای زندگی‌ام بود، بس که فرصتی بود برای کودکی. بزرگ‌ترهای آن روزها انگار دل و دماغ و وقت و حوصله بیشتری داشتند به نسبت ما بزرگ‌ترهای الان. تاسوعا و عاشورای آن روزها، در خانه ما و دور و بری‌ها، جمع‌وجور و پخت‌ویز تعطیل بود. مامان با خاله‌ها و بچه‌هایشان از کله‌صبح خانه مادر بزرگ که صدایش می‌کردیم «خانم‌بزرگ» جمع می‌شدند، وضو می‌گرفتند، پیراهن سیاه‌ها را به تن می‌کردند و پای تلویزیون با نوای روضه جانسون «حاج آقا کوثری»، روضه‌خوان بیت امام‌خمینی(ره)، اشک می‌ریختند. حاج‌آقا کوثری می‌خواند: «آری حسین، دری است از درهای بهشت، در رحمت است، در برکت است...» و مامان و خاله‌ها روی زانو می‌کوبیدند و شانه‌هایشان می‌لرزید. گریه خانم‌بزرگ را هیچ وقت ندیدم؛ خانم‌بزرگ به سبک خودش عزاداری می‌کرد. یک چهارپایه کوچک چوبی داشت که توی آشپزخانه می‌گذاشت، رویش می‌نشست، در سکوت و تنهایی قلیان می‌کشید و با ضبط کهنه‌اش به روضه‌های «حاج‌آقا کافی» گوش می‌داد؛ روضه دختری که عصر عاشورا دامنش آتش گرفته‌ام چون از ترسش می‌دود، آتش پیراهنش شعله‌ورتر می‌شود. معمولاً حوالی پیش از ظهر، بزرگ‌ترها بلند می‌شدند، چادر سیاه‌ها را سر می‌کردند، دست ما بچه‌ها را می‌گرفتند، ساندویچ‌های نان و پنیری که خانم‌بزرگ می‌داد تا اگر بچه‌ها گرسنه شدند، بخوردند و نق‌نزنند تا توی کیف می‌گذاشتند و راه می‌افتادیم توی خیابان، به سمت گلزارشدها و شاهچراغ مختلف شهر، همه بعد از روضه‌خوانی و سینه‌زنی صبح تاسوعا و عاشورا، از مسجد و حسینیه‌شان، زنجیرزنان راه می‌افتادند سمت گلزارشدها و حرم مطهر شاهچراغ برای عرض ارادت به شهدا و امام‌زادگان و بعد هم به جا آوردن نماز ظهر! خیابان‌های منتهی به این مکان‌ها، غوغا بود و مامان و خاله‌ها، با قیافه‌های غمزده، دست ما بچه‌ها را محکم می‌گرفتند که میان جمعیت گم نشویم و گاهی هم که قدمان نمی‌رسید، بغلمان می‌کردند و ما با چشم‌های گرد شده، تک‌تک تصاویر جذاب اطرافمان را نه نگاه که زندگی می‌کردیم: مردهای سیلوی تنومند که قطرات اشک و عرقشان قاطی می‌شد و دو زنجیره، زنجیر می‌کوبیدند بر شانه‌هایشان. پسر

